

# نمایش در ژاپن

از : بهرام بیضائی

## نینگیو جوروری - Ningyō - Jōruri

در قرن هفدهم نمایش «نو» در شکلی بسته و بازبانی غیر قابل فهم برای عامه، تحت حمایت کاخها بود. در برابر مردم عادی شهرهای بزرگی چون «اوزاکا» و «کیوتو» ویدو خواستار نمایشی بودند که به زندگی و زبان ایشان نزدیکتر باشد. این توقع منطقی و بجای بود، خصوصاً که «ساروگاکو» عوامل و ذوق - هائی برای ایجاد چنین سرگرمی قابل لمسی در اختیار آنها میگذاشت.

در عصر «نارا» بازیهای عامیانه‌ای، که يك نوع نمایش عروسکی بدوی هم جزء آن بود از چین به ژاپن آمد. این بازیها به نام عمومی «کاکاتسو-ماواشی» - Kagatsu-Mawashi خوانده میشد، و خیمه شب بازی ضمیمه‌ی آن طی هفت هشت قرن هیچگونه تحول قابل ملاحظه‌ای پیدا نکرد. در همین هنگام گروهی نقال دوره گرد در ژاپن وجود داشتند که «بیوا - بوشی» - Biwa-Bōshi خوانده میشدند و کار اصلی آنها نقل داستان جنگها و قهرمانیهای قدیم و خواندن «شومیو - Shōmyō» - یعنی آوازهای مذهبی بودایی - و خصوصاً بیان داستان جنگ دو خاندان «تایرا» و «میناموتو» بود<sup>۱</sup>.

۱ - رجوع شود به متن نمایشنامه‌ی آتسوموری و مقدمه‌ی کوتاهش. در

بخش «نو».

سر يك عروسك

[ از نشریه ی 1957 - Hui 'Aujourd' Le Japon ]

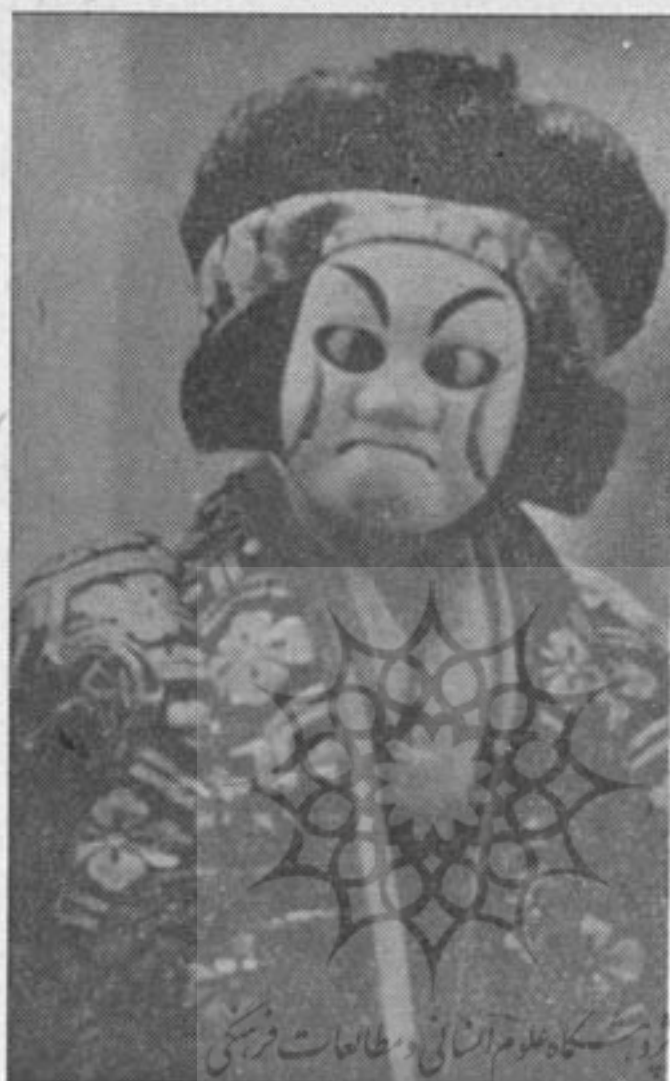


شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

آنچنانکه در کتاب « افسانه‌ی هیکه - Heike - Monogatari » آمده است. به نقل داستانهای این کتاب « هیکه - بیوا - Heike-Biwa » گفته میشود. این نقالان به زودی برای آنکه از تکرار حادثه‌ها پرهیز کنند از خود چیزهایی کاملاً خیالی به داستانها افزودند. از جمله در قرن شانزدهم نقالی گمنام داستانی شبه تاریخی ساخت در مورد سرکرده‌یی به نام « میناموتونو یوشیتسون - Minamoto no Yoshitsune » که حین جمع آوری قوا برای مقابله با خاندان « تایرا » عاشق دختری روستایی بنام « جوروری - Jōruri » شد. استقبال مردم از این داستان کم کم سبب شد که نقالان دیگر هم داستانهایی در این زمینه ساختند و شخصیت این دختر را به داستانهای خود وارد کردند.



علاقه‌ی مردم به این قصه‌ها چنان بود که به تدریج نقل اینگونه ماجرا ، به نام شخصیت اصلی آن یعنی «جوروری» خوانده شد .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رساله جامع علوم انسانی  
نیم تنه‌ی هروسک

[ از نشریه‌ی Japan Today ]

در قرن شانزدهم  
یک نوع ساز جدید در  
جزایر «ریوکیو» در  
حوالی بندر «ساکائی»  
پیدا شد که از راه  
«اوزاکا» در همه‌ی ژاپن  
عمومیت یافت . کاسه‌ی  
این ساز که «شامیسن»  
نام داشت  
تا مدتی با پوست مار و  
بعد با پوست گربه  
پوشانده میشد ، سه سیم  
داشت و مضربی از عاج  
که گاهی هم آنرا به  
جای سیم‌ها به کاسه  
میزدند. این ساز دلخواه  
بیشتر مردم بود.

اینک عوامل  
اصلی مهیا بود . در  
«یدو» و «ساتسوما جون»  
« Satsuma Joun

(مرگ ۱۶۶۹) چندین نمایشنامه‌ی هروسکی روی‌زندگی «کیمپیرا- Kimpira»  
سردار افسانه‌ای ژاپن نوشت که در آنها صحنه‌های مخوف خونریزی وجود  
داشت، و مهمتر از او «تاکموتو گیدایو - Takemoto Gidayu» (۱۶۵۱ تا  
۱۷۱۴) از ترکیب سه عامل بالا ، یعنی خیمه شب بازی قدیم ، نقلی  
«جوروری»، و ساز «شامیسن» نمایش نوین و اصیلی به اسم «نینکیو-جوروری»  
به وجود آورد . «گیدایو» یکی از بهترین نقالان صحنه‌ی جوروری بود. روش

او با تحریر و رنگ آمیزی خاصی که به صدا و حس و بازی میداد، به «گیدایو» - بوشی - *Gidayu-bushi* معروف شد. او به سال ۱۶۸۴ در «اوزاکا» نمایشخانه‌ی «تاکموتو-زا» - *Takemoto-Za* را درست کرد که با وجود حوادث و موانع بسیار به عنوان نمایشخانه‌ی عروسکی شاخص پایدار ماند. و این جد نمایشخانه‌ی معتبر عروسکی امروزی «اوزاکا»ست که در قرن نوزدهم به وجود آمد و هنوز به احترام اولین مدیرش «ئومورا بونراکو» - *Uemura Bunraku* به نام «بونراکو-زا» - *Bunraku - Za* شناخته میشود.

همراه با کوششهای «گیدایو» که در حقیقت يك رکن نمایش جدید بود پیدایش نمایشنامه نویس بزرگی چون «چیکاماتسو مونزایمون» - *Chikamatsu Monzemon* (۱۶۵۳ تا ۱۷۲۵) بود که به این نمایش حیات بخشید. «چیکاماتسو» را بزرگترین نمایشنامه نویس ژاپن میدانند و او قسمت اعظم آثارش را برای «نینگیو» - جووروری، نوشت و با پی جوئیها و راهیابیها و نظرات خود در کار نگارش و اجرا آنرا غنی کرد. «چیکاماتسو» طی مصاحبه‌ای در زمان حیاتش گفته بود: «وقتی جوان بودم و داستانی از دربار میخواندم، رسیدم به آنجا که در میان جشنواره‌ی برفی به سنگینی بارید و نشست. به نگهبانی امریه‌ای رسیدم که برف نشسته بر يك درخت پرتقال را پاک کند. چون چنین شد، کاج کنار درخت پرتقال بیقرار از اینکه شاخه‌هایش هنوز زیر برفند، خود را تکانی داد. این تکان يك قلم بود که به درخت بیجان جان داد. بله، نشان دادن کاج، حسود از آنکه برف درخت پرتقال پاک شده، و اینکه شاخه‌هایش را پس کشید و با تکانی برف را به زمین ریخت چیز است که احساس زندگی را ایجاد میکند، حرکت را. از این نمونه من آموختم که چگونه به جووروری خودم زندگی ببخشم».

«چیکاماتسو» در شکل نمایشی و نگارش نمایشنامه‌های «جووروری» نوآوری‌هایی کرد؛ به حالت شعری آن غنای بیشتری بخشید و از طرف دیگر شخصیت

1 - افسانه‌ی گنجی *Genji Monogatari* از خانم موراساکی شیکیبو

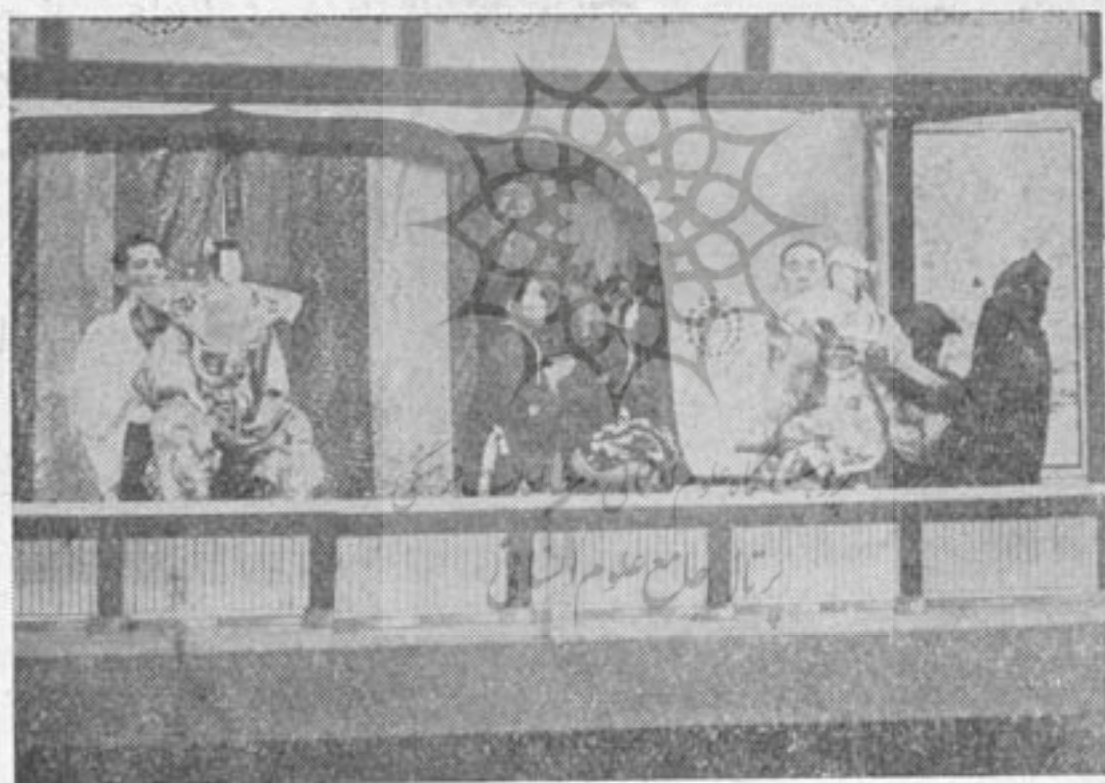




تمام تنه‌ی یک عروسک  
[از نشریه‌ی *Japan Today*]

ها را به واقعیت نزدیکتر کرد : « جوروری قدیم چیزی شبیه نقالی کنونی بوده است ، بی میوه و گل . از همان روزی که من اول بار آغاز به نوشتن جوروری کردم به دقت در کارم پرداختم ، که حقیقت آن حقیقت جوروری قدیم نبود . برای مثل ؛ از آنجا که نجبا ، سامورایی‌ها ، و طبقات مادون همه در سطح های مختلف اجتماعی اند ، طبیعی است که درنمایششان و رفتارشان و بیانشان تفاوت کنند . حتی در همان طبقه‌ی سامورایی هم ارباب هست و هم نگهبان ، و نیز دسته های دیگر . هر دسته باید با خصوصیات ممتاز خود مشخص

شود ... ، اما واقعیت در کار او تماماً با نسخه برداری مغایر بود : « یکی میگفت ؛ امروزه مردم خواستار نمایشهای واقعی و منطقی هستند . بسیاری چیزها در داستانهای قدیمی بود که مردم امروز تحمل نمی کنند . برای همین است که مثلاً بازیگران «کابوکی» - Kabuki ، استادانه سعی دارند تا آنجا که ممکن است بازی را واقعی نشان بدهند . نخستین چیز قابل توجه اینست که يك نکهبان درنمایش چون يك نکهبان باقی بماند و اربابش را همیشه چون يك نکهبان بباید . جـواب دادم ؛ نظر شما به ظاهر درست است ، اما این نظریه در شمار روشهای هنری جایی ندارد . هنر در محمل ظریفی بین واقع و غیرواقع نهان است . البته از نظر مفهوم درست واقع گرایی ، آرزوکردنی به نظر میآید که نکهبان نمایش حرکات و حالات و گفتار نکهبان واقعی را تقلید



صحنه‌ای از نمایش [ از کتاب *Les Théâtres d'Asie* ]

کند، ولی آیا يك نکهبان واقعی مانند يك بازیگر سرخاب و آرد به صورت خود

۱ - رجوع شود به بخش «کابوکی» که بعد خواهد آمد .



می‌مالد؛ یا، این نمایش خواهد شد اگر بازیگر به دلیل اینکه نگهبانان واقعی  
چهره آرایبی نمی‌کنند در صحنه و در بازی ریش ژولیده و سر تراشیده داشته  
باشد؟ اینست مقصود من از محمل ظریف بین واقع و غیرواقع. این غیرواقعی  
است و درعین حال نیست. واقعی است و درعین حال نیست. نمایش از بین این دو  
میگذرد.



سرهای (از راست به چپ): زن بازرگان، جوان کاسبکار، دوشیزه‌ی نجیب‌زاده، قهرمان  
[ از کتاب *d'Asie Les Théâtres* ]

به نظر میرسد که قبل از «گیدایو» و «چیکاماتسو» امکانات نمایش  
عروسکی در «یدو» شناخته شده بود ولی «چیکاماتسو» سبک نمایش های خشن  
و دور از واقعیت «یدو» را با آثار خود به شکل آثار متعالی و شاعرانه درآورد.  
او در نوشته هایش فراوان از «خودکشی - Hara-Kiri» استفاده کرد،  
و این باتوجه به معمول بودن خودکشی در آن روزگار متکی بر سنن، عجیب  
نیست. برخی از آثار «چیکاماتسو» از نوع «سوامونو - Sewa-mono»  
است، یعنی نمایشنامه هایی که طرح آنها از رویدادهای عصر نویسنده گرفته  
شده، و موضوع اغلب آنها عشق ممنوع است. جز اینها تعدادی از نمایشنامه های  
تاریخی - Jidai-mono، او مانند نمایشنامه ای در باره ی جنگهای «کو کوسین یا -  
Kokusinya» - شناخته شده است. رویهم پنجاه نمایشنامه ی طویل به -  
«چیکاماتسو» نسبت داده شده است. «چیکاماتسو» در «اوزاکا» با «گیدایو»  
همکاری داشت و آثارش را برای اجرا، تازمان مرگ «گیدایو» به او میسپرد،

و سپس به يك نقال صحنه‌ی مشهور دیگر به اسم « سیدایو - Seidayu » .  
 از دیگر نویسندگان به « کی نوکایون - Ki no Kayon » ( ۱۶۶۳ تا ۱۷۴۲ ) اشاره باید کرد و نیز « تاکدا ئیزومو - Takeda Izumo » ( ۱۶۸۸ تا ۱۷۵۶ ) که یکی از مهمترین آثارش « پیمان وفاداری - Chiushingura » اقتباسی است دریازده مجلس از «چیکاماتزو» .  
 از نظر فنی باید گفت که در « نینگیو - جوروری » ابتدا عروسک نخی و بعد دستی به کار میرفت . تحول و پیشرفت فنی و هنری عروسکها مرهون « یوشیدا بونزابورو - Yoshida Bunzaburō » است که در حوالی سال ۱۷۳۰ برخی اصول عروسک سازی و کار با آنها را تغییر داد . به تدریج به ارتفاع عروسکها افزوده شد، تا آنجا که بلندی هر عروسک به سه پا رسید . سرها که از چوب بود و باموی طبیعی، چنان ساخته میشد که دهان و چشم و گوش و بینی بر حسب احتیاج تکان میخورد . عروسک خم و راست میشد و انگشتهای دستش حرکت میکرد . وزن هر عروسک به پنج کیلو میرسید و لباسهای فاخر داشت . تنه‌ی عروسک چهار چوبی توخالی و پوشیده با لباس بود که سر بر آن قرار میگرفت ؛ بدین ترتیب تغییر لباس عروسک یا مسخ شدن صورتش از انسان به جانور، باقرار دادن سریع سر بر تنه‌ی آماده دیگر، یا عوض کردن سر بر همان لباس عملی میشد . هر عروسک را سه نفر حرکت میدادند . در لباس - پشت تنه چاکهائی وجود داشت ؛ يك بازی دهنده‌ی اصلی بادیست چپش از چاک پشتی لباس، دست چپ عروسک را تکان میداد و با دست راست سرش را . دو همکار کمکی نیز، که هر دو سرتن خود را سیاه میپوشاندند، یکی دست چپ عروسک را می‌جنباند و یکی پاهایش را . این سه نفر با کارشان عروسک را به صورت موجود زنده‌ئی در می‌آوردند، و حرکاتشان چنان آرام و سریع بود که تماشاگر حضور آنها را فراموش میکرد .

نقال یا داستانگو روی سکوی کوچکی در سمت راست، که به سمت تالار تماشاگران پیش آمدگی داشت می‌نشست ، و کار او را يك نوازنده‌ی «شامیسن» یا به ندرت « کوتو - Koto » ( سازی با ۱۳ یا ۱۷ یا ۱۹ سیم ) همراهی میکرد . داستانگوی «جوروری» به تنهایی و با تغییر صدا جای همه‌ی عروسکها



و با احساس آنها، حرف میزد و هر مجلس عوض میشد، زیرا سنگینی حس و ایجاد صداهاى مختلف و بازی پر شور و تنهائی که داشت او را خسته میکرد. پیرامون صحنه - که زمینهی آنها پرده های نقاشی شده بسا نقش کاج گرفته بود - همسرایان می نشستند و برخی شعرها و آهنگهای مربوط به داستان را می خواندند. بدین ترتیب کارکنان «جوروری» و سازندگان عروسک، از لحاظ دقت و ظرافت در ساختن سر و صورت و پوشش و رنگ عروسکها، و توسعهی امکانات این بازی، و ایجاد حس و شور و تخیل و زندگی روی صحنه، آنها به مرحلهی رساندند که در جهان بی نظیر بوده و هست.

از قرن هجدهم به بعد زیر تأثیر «کابوکی» - يك شكل دیگر نمایش ژاپنی - زمینه های نقشی توسعه یافت و کمی بعد چهارچوبه های مجلل و قابل تعویض به نشانهی خانه و معبد و غیره به کار گرفته شد. ولی قرن هجدهم دورهی رکود «نینگیو-جوروری» است، و از قرن نوزدهم تا کنون تنها «بونراکوزا» در «اوژاکاست» که آنها به شکل سنتی اش حفظ کرده است.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

### درباره‌ی نمایشنامه‌ی خودکشی دلباختگان در سونه زاکی

در ماه چهارم سال ۱۷۰۳ یکی از شاگردان تجارتخانه‌ی هیرانو Hirano واقع در شهر اوزاکا Osaka بنام توکوبی Tokubi همراه با زنی خودفروش موسوم به ئوهاتسو Ohatsu در حوالی اراضی سونه زاکی خودکشی کردند. دو هفته پس از آن نمایشنامه‌ی چیکاماتسو، که بر اساس این حادثه نوشته شده بود، در تاکموتو - Takemoto Za به وسیله‌ی کیدایو و دیگر نمایشگران عروسکی بر صحنه آمد. این «سوامونو» یکی از اولین نمایشنامه‌های عشقی چیکاماتسو، و از بهترین آثار اوست؛ به ویژه شعرهای مربوط به سفر و دلدادگی زبانزد است و در واقع از زیباترین قطعات ادبی ژاپن است. *شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*

رتال جامع علوم انسانی



## خودکشی دلباختگان در سونهزاکی - Sonezaki Shinju

يك نمايشنامه‌ی جوروری

از چیکاماتسو مونزایمون (Ckikamatsu Monzaemon) ۱۶۵۳ تا  
(۱۷۲۵)

مجلس یکم ؛ معبد ایکوتاما Ikutama

داستانگو : جوانی خوش اندام که روزگارش

به شاگردی درتجارتخانه‌ی هیرانو میگذشت

درونش از شوری نهانی آشفته بود؛

مبادا ماجرای شرم‌آوراو، که چون موجی دربر گرفته بودش، برزبانها

افتد .

گاهی را به نوشیدن جامی شراب میگذراند.

از آنرو که طره‌ئی زیبا داشت، مشهور بود.

و به عنوان عشق‌بازی کهنه‌کار نامش برزبانها بود

اما اینک، چون عودی که درخاک پنهان مانده باشد،

فروشنده‌ی چاشنی خوراک و روغن بود؛

برای دیدار مشتریان به گرد شهر میگشت

و پسرکی باچلیکی سوراخ درپی او میرفت .

اینک به معبد ایکوتاما میآید:

از درون چایخانه‌ای صدای زنی

اورا به فریاد میخواند ؛ « تو کوبی، تو کوبی تو هستی؟ »

زن دستهایش را بهم میساید، و او سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان میدهد.

توکوبی ( به پسرک ) : چوزو Chōzō من همین الان می‌آیم . میخواهم

سری به معبدهای خیابان ترا Tera بزنی و به سراغ مشتریهای اعیان بالای

شهر بروی و بعد به مغازه برگردی . بگو من زود برمیگردم . یادت نرود

۵۷

که سراغ زنگرز خیابان آزوچی Azuchi بروی و طلبمان را وصول کنی ،  
اما طرف خیابان دوتمبوری Dotombori ' نرو .  
داستانگو : او بانگاش پسرک را تازمانی که دیده میشود دنبال می کند .  
سپس پرده‌ی خیزرانی را کنار میزند .

توکویی : ئوهاتسو، تو مرا صدا زدی؟ کاری داشتی؟  
داستانگو : کلاه خیزرانی را از سر برمیدارد .

ئوهاتسو : خواهش میکنم کلاهت را بر ندارد . من يك مشتري دارم که از  
حومه آمده و به خریداران سی و سه معبد کوانون Kwannon سر میزند .  
به همه گفته است که تاشب يك بند شراب میخورد . حالا در نمایشخانه است ،  
اما اگر پیدایش شود ممکن است اسباب دردسر بشود . حتی تخت روان برها  
هم تورا می شناسند . خواهش میکنم خودت را نشان نده . این اواخر خیلی  
برایت نگران بودم . چون هیچ خبری از تو نداشتم . نمیتوانستم به مغازه‌ات  
بیایم و ببینیم چه به سرت آمده ، ولی صد دفعه به چایخانه‌ها سرزدم ، هیچکس  
خبری از تو نداشت . فقط یکی از ساززنها از رفقایش پرسید و آنها گفتند  
تو دوباره به اطراف رفته‌ای ؛ من باور نکردم ، چون این واقعا کار خطرناکی  
است . تو حتی از حال من نپرسیدی؟ رسمش این بود که همه چیز را فراموش  
کنی؟ من از نگرانی مریض شده‌ام ، اگر خیال میکنی دروغ میگویم ورم  
سینه‌ام را ببین!

داستانگو : زن دست او را میگیرد و به سینه‌اش میگذارد ،

سپس همچون نوعروسی از خاندانی شریف

گریه‌ای به آهنگ خفیف سر میدهد و دامن اشک تمنا رها می کند ،

مرد نیز باهمه‌ی مردی گریه‌ای به آوای بلند آغاز میکند .

توکویی : همه‌اش درست است ، کاملا درست . اما چه فایده از اینکه ماجرا  
را بگویم و غمگینت کنم؟ تنگدستی که من از روز آخرین دیدارمان کشیدم آنقدر

---

۱ - خیابانی در اوزاکا که به خاطر نمایشخانه‌ها و مسراکن تفریحش  
مشهور است .



سخت بود که اگر تعطیلات سال نو و همه‌ی تعطیلات دیگر یکباره باهم سر برسند باز نمیتوانند بیشتر از آن مرا دچار کنند. فکرم پریشان و وضع مالیم خراب بود. برای همین بود که به کیوتو رفتم و نتوانستم ترا ببینم. معجزه‌ی نجاتم داد؛ آنطور که اگر روی صحنه‌ای نمایش بدهند اشک تماشاگرها سرازیر خواهد شد.

**داستانگو:** حرفهایش تمام شد. و او تنها میتواند آهی از حسرت برکشد.  
**ئوهاتسو:** شوخی میکنی؟ چرا موضوع به این کوچکی را به من نگفتی؟ گمان میکنم چیز مهمتری وادارت کرده که مخفی شوی. چرا نمی‌گوئی؟  
**داستانگو:** زن زانوی او را در بر میگردد و اشک تلخ دستمال زیبایش را تر میکند.

**توکوبی:** گریه نکن. مطلب این نبود که من بخواهم چیزی را از تو مخفی کنم، این بود که گفتنش فایده‌ی نداشت. اما حالا که ناراحتی کمتر شده میتوانم برایت بگویم.

اربابم همیشه با من با کمال مهربانی رفتار میکرد، چون برادرزاده‌اش هستم. من هم بنوبه‌ی خود در منتهای صداقت به او خدمت میکردم. تا حالا ذره‌ای در حسابها اختلاف پیدا نشده. درست است که چندی پیش دو زرع پارچه‌ی ابریشمی نسبه به اسم او برای خودم خریدم، ولی این تنها دفعه‌ایست که این کار را کردم، و برای اینکه پولش را فوراً بپردازم میتوانم آنرا بدون ضرر بفروشم. اربابم که فهمیده بود من چه امانت‌دار هستم، پیشنهاد کرد با خواهرزاده‌ی زنش عروسی کنم و گفت که دو کامه Kamme ی نقره به عنوان جهیزیه‌ی عروس به من میدهد که با آن برای خودم کسبی درست کنم. اما من چطور میتوانم با وجود تو دیگری را دوست داشته باشم؟ - با اینکه هنوز هیچ خبری نبود، مادرم - که در واقع مادر خوانده‌ی من است - بدون اطلاع من موضوع را با عمویم تمام کرد و پولها را گرفت و بدهه برگشت. و من احمق بی‌خبر از همه جا کوچکترین سوءظنی هم نبردم.

ناراحتی از ماه پیش شروع شد که آنها خواستند مرا مجبور به عروسی کنند. من عصبانی شدم و گفتم «ارباب، من از حرفهای شما سر در نمی‌آورم.

شما بدون رضایت من برای ازدواج به مادرم رشوه داده‌اید . شما خیلی تند رفته‌اید ارباب . منظور آن خانم‌ها هم نمی‌فهم . خوب تصور بکنید من این دختر را باجهاز و همه چیزش قبول کردم ، آنوقت باید عمری چاپلوسی کسی را بکنم که به او اهمیت نمیداده‌ام . دیگر چطور میتوانم به اتکای خود سری بین سرها داشته باشم ؟ این موضوع چنان برخلاف میل منست که اگر پدر مرحومم هم سر از قبر بردارد و به من دستور ازدواج بدهد ، باز راضی نمیشوم .

ارباب که از صحبت طولانی من خیلی عصبانی شده بود، گفت « من علت اصلی حرفهای تورا میدانم، تو پابند آن ثوہاتسو - یا نمیدانم اسمش چیست - هستی؛ همان زنی که در چایخانه‌ی تما Temma است. برای اینست که از عروسی باخواهرزاده‌ی زن من بیزارم. من هم دیگر حاضر نیستم این دختر را به تو بدهم و حالا که عروسی منتفی است، پولها را پس بده . حسابها را هم حداکثر تا روز هفتم ماه چهارم تهیه کن . حالا هم از اینجا برو بیرون و دیگر پایت را به اوزاگانگذار . احساس کردم رگ غیرت مردیم بلند شده . فریاد زد « تو حق داری ! » و فوراً بیرون آمدم و به همان رفتم . اما وقتی رسیدم فهمیدم که اگر دنیا هم به آخر برسد دیگر نمیشود پول را از چنگ به اصطلاح مادرم خارج کرد . بعد رفتم به کیوتو که از تاجرهای عمده فروش چاشنی و روغن در بازار پنجم قرض کنم . چون همه شان با من رفیق هستند و بایستی قاعدتاً از قرض دادن به من خوشحال شوند . اما از بدبختی آنها هم پول در بساط نداشتند . دوباره به ده برگشتم و همه‌ی اهل ده را وادار کردم که از طرف من از مادرم خواهش کنند پول را به من بدهد . حالا میخواهم جهیزیه را پس بدهم و موضوع را تمام کنم . اما اگر نتوانم در اوزاکا بمانم چطور میتوانم تورا ببینم . اگر استخوانهایم خاکستر شود ، اگر گوشت تنم جدا شود و مثل يك صدف تو خالی در ته رودخانه‌ی شیجیمی Shijimi فرو بروم ، باز نمیتوانم از تو جدا شوم .

**داستانگو :** سپس از غمی که دارد خاموش میشود و میگردد .

ثوہاتسو میکوشد جلوی اشکش را بگیرد



که توانش را مبر باید .

**ئوهاتسو :** خیلی رنج کشیدی! وقتی فکر میکنم همه‌ی اینها به خاطر من بوده هم خوشحال میشوم و هم غمگین، و بیش از همیشه از تو ممنون میشوم . اما تو باید با شهامت‌تر باشی ، اگرچه عمویت قدغن کرده که پا به اوزاکا نگذاری - ولی تو که دزدی نکرده‌ای ، آدم نکشته‌ای - بالاخره راهی هست که اینجا بمانی و من آن‌راه را پیدا میکنم . اگر هم روزی برسد که بتوانیم همدیگر را ببینیم ، مگر سوگند عشق ما فقط برای این دنیاست؟ پیش از ما خیلیها بودند که مرگ را انتخاب کردند. در کوه مرگ، کنار رود سه طریق<sup>۱</sup> هیچکس را از عشق ورزیدن منع نمی‌کنند.

**داستانگو :** در میان این گفتار سخت دلگرم کننده

از ریزش اشک زبانش لکنت میگیرد و سپس ادامه میدهد.

**ئوهاتسو :** فردا روز هفتم است . پول را زود پس بده ، چون به هر حال باید بدهی . ممکن است به این ترتیب عمویت دوباره با تو آشتی کند.

**توگویی :** درست است ، من هم در همین فکرم . اما در روز بیست و هشتم ماه قبل کوهیجی Kuheiji تاجر روغن که میشناسیش ، خواهش کرد مقداری پول به او قرض بدهم. گفت این پول را فقط برای یکروز میخواهد و قول داد که صبح روز سوم آنرا پس بدهد . من هم که دیدم پول را تا روز هفتم احتیاج ندارم تصمیم گرفتم که به او قرض بدهم. در عین حال او رفیقی است که از برادر به من نزدیکتر است. اما روز سوم و چهارم به سراغم نیامد . دیر روز هم بیرون رفته بود و من پیدایش نکردم . میخواستم امروز به سراغ او بروم که همه‌ی وقتم صرف سر زدن به مشتریها شد تا بتوانم فردا حساب را تصفیه کنم. امشب میروم او را ببینم و موضوع را حل کنم . او آدم خوبیست و از وضع بد من خبر دارد . گمان نمیکنم اشکالی پیش بیاید . ئوهاتسو نگران نباش.

**داستانگو :** <sup>۲</sup> هاتسوسه Hatsuse در دوردست است ،

۱ - کوهی ورودی دردنیای دیگر .

۲ - این چند سطر از يك نمایشنامه‌ی نو به اسم « مییدرا - Miidera » گرفته شده و علت آن بیشتر برای هم وزنی کلمه‌ی هاتسوسه با ئوهاتسو است. این قطعه مانند نمایشهای نو توسط همسرایان خوانده میشود .

و نیز نانیوا - درا Naniwa - dera :

صدای ناقوسهای معبد

در بسیاری مکانهای مشهور

بانکه شریعت جاودانی است .

اگر دريك بعد از ظهر بهاری

کسی معبدی کوهستانی را زیارت کند

آن کس می بیند ... ، اما کیست که اکنون میخواند و میآید؟

توکوبی : ای کوهیجی ! تو چه بيشرف و گستاخی ! به سراغ من نیامده

چطور هوای سیر و گشت، به سرت زد ؟ امروز حسابها را تصفیه می کنیم .

داستانگو : بازوی کوهیجی را میگیرد و او را از پشت نگه میدارد .

چهره ی کوهیجی تشویش درویش را آشکار میکند .

کوهیجی : راجع به چه چیز حرف میزنی تو کوبی؟ اینهایی که با من می-

بینی هم محلیهای من هستند . همین الان جلسهای برای زیاد کردن وجوه

زائران ایسه Ise داشتیم . جامی هم زدیم و حالا به خانه میرویم . چرا بازوی

مرا گرفته ای ؟ بیخود جنجال راه نینداز .

توکوبی : من اهل جنجال نیستم . فقط میخواهم دو کامه نقره ای که روز بیست

و هشتم ماه قبل گرفته ای پس بدهی ، همان پولی که قرار بود روز سوم بدهی .

داستانگو : پیش از آنکه بتواند سخنش را تمام کند

کوهیجی ناگهان خنده ای بلند سر میدهد .

کوهیجی : دیوانه شده ای تو کوبی؟ در این چند سالی که همدیگر را می-

شناسیم گمان نمی کنم که حتی يك پول هم از تو قرض گرفته باشم . تهمت نزن

که پشیمان خواهی شد .

داستانگو : خودش را با تکانی آزاد میکند ، سپس او و همراهانش

کلاههای خیزرانشان را از سر بر میدارند .

توکوبی از حیرت رنگش تغییر می کند .

توکوبی : کوهیجی همراهم را فراموش کرده ای؟ فراموش کرده ای که گریه کنان

پیش من آمدی و گفתי اگر آن پول را به من قرض ندهی و کارم تا آخر ماه



راه نیفتند ورشکست میشوم ؟ که من با وجود وضع بدم برای اثبات دوستیم پول را به تو دادم ؟ فکر میکنم یکی از همان وقتهایی بود که با هم درد دل میکردیم . من گفتم که به رسید احتیاجی نیست و تو اصرار کردی که برای روشن بودن حساب مهرت را پای ورقه‌ای بزنی . انکار نکن کوهیجی !  
داستانگو : تو کویی با چشمهای خونبار او را سرزنش میکند .  
کوهیجی : چی ؟ میخوام بدانم مقصودت کدام مهر است ؟  
تو کویی : خیال میکنی میترسم نشانت بدهم ؟  
داستانگو : کاغذ را از جیب بغلش بیرون میآورد .

تو کویی : اگر این آقایان هم محلیهای تو هستند مطمئنم که مهرت را می-  
شناسند . باز هم حرفی داری ؟  
داستانگو : هنگامی که او تای کاغذ را برای نشان دادن باز میکند ،  
کوهیجی دستش را به نشانه‌ی آنکه چیزی به یاد آورده است برهم  
میزند .

کوهیجی : بله درست است ، این مهر من است . ای تو کویی ، فکر نمی‌کردم  
که اگر از گرسنگی هم در حال مرگ باشی چنین کاری بکنی . بدان که  
من در بیست و پنجم ماه گذشته خورجینی که مهرم هم در آن بود گم کردم . همه  
جا اعلان کردم اما فایده‌ای نداشت . پس در این ماه - همانطور که به این  
آقایان هم اطلاع داده‌ام - مهرم را عوض کردم . چطور ممکنست من مهری  
را که در بیست و پنجم گم شده پای ورقه‌ای در بیست و هشتم زده باشم ؟ نه ، حقیقت  
اینست که تو مهر را بلند کرده‌ای و سندی ساخته‌ای و مهر را پایش زده‌ای . حالا  
هم آمده‌ای اخاذی کنی . این جرم تو بدتر از سندسازی است . تو کویی بهتر  
است کار بهتری بکنی و یکسره دزد بشوی . تو شایسته‌ی آنی که گردنت را  
بزند ، اما به خاطر دوستی گذشته‌مان تو را می‌بخشم . حالا بین میتوانی با  
آن پولی در بیاوری ؟

داستانگو : برگه را به صورت تو کویی میزند  
و با معصومیت ساختگی به چهره‌ی او خیره میشود .  
تو کویی سرشار از خشم فریاد میزند ؛

توکوبی : تو هوش شیطانی داری . باری به بارهای من اضافه کردی . آی چه بدبختی ! چه کنم ؟ خیال کردی میگذارم با نهایت وقاحت پول مرا بخوری و بروی ؟ چنان نقشی دقیقی کشیده ای که اگر به محکمه هم شکایت کنم مطمئناً محکوم میشوم . پولها را به دست خودم از تو می گیرم .

بین ! تو با توکوبی شاگرد تجارتخانهی هیرانو ، با يك آدم شریف طرف هستی . مرا گیر می اندازی ؟ من کسی نیستم که سر رفیقم کلاه بگذارم . بیا جلو حسابها مان را تصفیه کنیم .

داستانگو : توکوبی گریبان کوهیچی را میگیرد .

کوهیچی : بچه شاگرد پررو ! من این فکر را از کلهات بیرون میکنم .

داستانگو : کوهیچی یقهی کیمونوی او را میگیرد ،

به یکدیگر چند سیلی سخت میزنند .

گوهاتسو پای برهنه به سوی آنها میدود .

گوهاتسو : ازتان خواهش میکنم جلوی آنها را بگیرید . به نظرم این دو

مردی را که باهم دعوا می کنند می شناسم . تخت روان برهای من کجا هستند ؟

چرا کسی جلوی آنها را نمی گیرد ؟ وای ، این توکوبی است !

داستانگو : از اندوه به خود می پیچد ، اما توان کاری ندارد .

مشتری او ، آن مرد روستایی ،

او را در تخت روان می اندازد و میگوید ،

« آنجا خبری نیست که خودت را اذیت میکنی ،

گوهاتسو : نه خواهش می کنم صبر کن ! وای ، چقدر بدبختم !

داستانگو : درحالی که تنها صدای اشک آلودش به جا مانده

تخت روان او را به خانه اش میبرد .

توکوبی تنهاست ؛

پنج همراه کوهیچی با او هستند .

چایخانه داران به خاطر کسب و کارشان

با چوب آنها را تا حوض نیلوفر پس می رانند .

کسی نمیتواند بگوید چه کسی به او لگد کوبید ، یا کدام کس به صورتش

سیلی زد .



موهایش آشفته و کمر بندش گسسته است،  
واقفان و خیزان می رود .

**توکوبی :** کوهیجی ، ای خوک! خیال کردی از چنگک من زنده در میروی ؟  
**داستانگو :** تلوتلو خوران به دنبال او به اطراف میگردد ،  
اما کوهیجی گریخته و ناپدید شده است .  
توکوبی با همهی سنگینی اش در میان راه می افتد .  
و گریه ای تلخ سر میدهد و فریادی بلند بر میآورد ؛

**توکوبی ( به رهگذاران ) :** من دیگر روی آن که به شما نگاه کنم ندارم .  
از خودم خجالت می کشم . من کلمه ای از قرض کوهیجی به کسی نگفتم ، اما  
حقیقت داشت . همیشه او را جای برادر خود میدانستم ، و وقتی گریه کنان پیش  
من آمد و گفت محبتهای مرا تا عمر دارد فراموش نمی کند پول را به او دادم .  
اگر میدانستم که تا فردا ، تا روز هفتم ، نمیتوانم پول را پس بگیرم همین الان  
خودم را می کشتم . او سند را نوشت و مهر کرد و به من داد ، اما بامهری که  
اعلان کرده بود گم شده . چه خفتی است که آدم اینطور کنک بخورد ، نه بتواند  
مردانگیش را نشان بدهد و نه بتواند قرضش را بدهد . اگر بعد از زدن و  
کشتن او می مردم هیچ افسوس نمیخوردم .

**داستانگو :** زمین را میکوبد و دندانهایش را به هم میفشرد ،

مشتهایش را گره میکند و زانو میگیرد .

و غم او بردل همهی آنها که به تماشا ایستاده اند می نشیند .

**توکوبی :** از این حرفها چه حاصل . تا سه روز دیگر من ، توکوبی ، این  
موضوع را تلافی میکنم و به همهی مردم اوزاکا نیت پاک خود را ثابت میکنم .  
**داستانگو :** معنی این کلمات پس از این دانسته میشود .

**توکوبی :** خواهش میکنم مرا ببخشید ، من به همهی شما خیلی زحمت دادم .  
**داستانگو :** این کلمات را عذر خواهانه بر زبان میراند .

کلاه زیر پا افتاده اش را بر میدارد و به سر میگذارد .  
چهره ی فرو افتاده اش را اشعه ی خورشید فرا گرفته است ،  
و باران اشک درخویش غرقه ساخته است .

دلشکسته راه خانه را درپیش میگیرد،  
و دیدارش چنان غمبار است که همه چشم از او برمیگردانند.

مجلس دوم : در چایخانهی تما

داستانگو : جایی که رود شیجیمی جاری است،

نسیم عشق برآواست .

وساکنانش همچون سدفهای میان تهی

بیهوش و بیخویشتن

در راههای تاری عشق کم گشتگانند .

راهی که هرشب فانوسهای روشن

و کرمهای شبتاب - که در هر چهار فصل روشنند -

و ستارگانی که هرشب میدرخشند ،

بر آن روشنائی میدهند .

از راه پل آلو - که درختش در تابستان نیز گل میدهد -

زیرکان شهر و روستائیان ساده دل از بهر تماشا ،

از راههای پر خم عشق میگذرند .

جایی که چه بسا عاقلان ره گم می کنند و دیوانگان ره میبرند؛

جلوه های کوی شادی را بنگر! *انسانیت فرنگی*

اما موهاتسوی تمپائی بیچاره، *جامع علوم انسانی*

پس از بازگشت به چایخانه

فکرش تمام مشغول حادثه‌ی آن روز است .

شراب برنجش<sup>۱</sup> را نمی تواند بنوشد و روحش آزرده است .

و چون به گریه کردن می نشیند ، چند زن هر جایی

و بعضی از اهل محل گردش را میگیرند .

هرجائی اول : موهاتسو تو هم شنیده‌ای که تو کویی را برای کار بدش



کنتک زده اند؟ راست است ؟

**هرجائی دوم :** من از يك مشتري شنیده‌ام که او را به قصد کشت زده‌اند .  
**داستانگو :** میگویند تو کوبی را به خاطر کلاهداریش زنجیر کرده بودند ،  
و یا او را به علت جعل مهر دیگری گرفته بودند .  
حتی يك حرف راست هم از ما جرا نمی‌گویند  
و هر سؤال تسلیت‌آمیز غم او را بیشتر می‌افزاید .  
**ئوهاتسو :** آي ، خواهش می‌کنم دیگر حرف نزنید . هر چه بیشتر بشنوم  
نفسم تنگتر می‌شود . گمان می‌کنم که اول من خواهم مرد . آرزو دارم که کاش  
مرده بودم .

**داستانگو :** دامن اشک را رها می‌کند و آنگاه پادست

اشکها را می‌سپرد و بیرون را می‌نگرد .

در آنجا از درون تاریکی تو کوبی یاروی پوشیده پیش می‌آید .

نهانی نگاه مشتاقانه به او می‌اندازد

قلبش می‌تپد و می‌خواهد به سوی او بشتابد ،

اما در اتاق پشت ارباب و زنش نشسته‌اند ،

و آشپز در پیش در ایستاده است

و در باغ مشتري تیز چشم در انتظار دختر است .

**ئوهاتسو :** حالم خیلی بد است . دل‌م می‌خواهد بروم بیرون کمی هوا بخورم .

**داستانگو :** او آرام دزدانه بیرون می‌رود . *داوم انسانی*

**ئوهاتسو :** چه به سرت آمده ؟ من آنقدر حرفهای جوراجور شنیدم که از  
نکرانی داشتم دیوانه می‌شدم .

**داستانگو :** سپس کلاهش را برمی‌دارد و به چهره‌ی او خیره می‌شود ،

و آرام می‌گرید ، باغمی خاموش ،

اشکهای سرد از سر درد جاری می‌شوند - تو کوبی هم گریه می‌کند .

**تو کوبی :** من قربانی يك حقه‌ی ماهرانه شده‌ام که حتماً شنیده‌ای . هر قدر

بیشتر بایستم وضعم بدتر می‌شود . همه چیز از من روی بر گردانده و من نمی

توانم تا شب زنده بمانم . من تصمیم را برای این کار گرفته‌ام .

**داستانگو :** درحالی که او زمزمه کنان صحبت می کند، از داخل صداهایی می آید .

**صداها :** بیا تو ، ٹوہاتسو . میخواهی مردم پشت سرت بدگویی کنند؟  
**ٹوہاتسو :** دیگر نمی توانیم اینجا باهم صحبت کنیم . هر کاری را که می گویم بکن .

**داستانگو :** ٹوہاتسو او را زیر دامن بلندش پنهان میکند،

و او چهار دست و پا به دنبال ٹوہاتسو به سوی در میانی می رود .

سپس به زیر پله ها میخزد

و ٹوہاتسو در کنار در می نشیند

و با سهل انگاری تنبا کویش را روشن می کند .

در همین هنگام کوهیجی وارد می شود

و دو تن از دوستان بددهن او

و دو نوازنده ی کور به دنبالش هستند .

**کوهیجی :** سلام دخترها . به گمانم تنها هستید . دلتان میخواهد که مشتری

شما بشوم؟ سلام خانم رئیس . خیلی وقت است که ندیده ام .

**داستانگو :** متکبرانہ به داخل اطاق شلنگ می اندازد .

**مہماندار :** سینی تنباکو و چند پیاله شراب برنج بیاورید .

**کوهیجی :** نه ، شراب برنج لازم نیست . من قبل از آمدن خودم را ساختم .

فقط باید راجع به موضوعی با شما صحبت کنم . شما توکوبی رفیق شخصی

ٹوہاتسوی خودتان را می شناسید ! خوب ، او مہری را که من گم کرده بودم

پیدا کرده و میخواست باسند جعلی دو کامہ از من کلاہرداری کند . برعلیہ

او دلایل زیاد است و بختش بلند بود کہ جان بہدر برد و حالا کاملاً بی اعتبار

است . ہمہ تصدیق می کنند کہ من راست می گویم . اگر توکوبی خلاف این

بگوید ، ابدأ حرفهایش را باور نکنید . بہتر است کہ اصلاً بہ اینجا راهش

ندہید . او دیر یازود سرش بالای دار می رود .

**داستانگو :** حرفهایش را بہ طرز قانع کننده ای برزبان میراند .

توکوبی در زیر پله ها دندانهایش را بہ ہم می ساید



و از خشم چاره ناپذیر به خود می لرزد .  
ٹوہاتسو از ترس آنکہ مبادا خود را آشکار سازد ،  
با پا او را آرام می کند .  
مہماندار نہ می خواہد نہ بگوید ونہ آری ،  
زیرا تو کوبی مشتری قدیمی اوست .  
و بہ جای آن می پرسد : بازار صابون خوبست ؟  
و برای پنهان کردن ناراحتیش اتاق را ترک می کند .  
ٹوہاتسو گریان فریاد می زند .

**ٹوہاتسو :** تو خیلی حقہ بازی ، اما من نمی گذارم فرار کنی . من ہمہ چیز  
تو کوبی را میدانم . از چند سال پیش کہ عاشق ہم شدیم ہمہ چیزمان را بہ ہم  
می گوئیم . ذرہ ای قلب در کارش نیست - این ہم از بدبختی اوست . تو بہ او  
حقہ زدی اما او مدرکی ندارد . حالا تو کوبی چارہ ای جز مرگ ندارد .  
آرزو دارم از او بشنوم کہ می خواہد خودش را بکشد .  
**داستانگو :** این حرفہا را گویی بہ خودش می زند ،  
سپس با پا از او می پرسد : او سر تکان می دہد  
و مچ پای او را بہ گلوش می زند  
تا ٹوہاتسو بدانند کہ او می خواہد بمیرد .

**ٹوہاتسو :** من می دانم ، می دانم . مہم نیست کہ آدم چقدر عمر می کند چون  
عاقبت ہمہ بہ یک جا می رسند . ولی تنها مرگ میتواند رسوایی را پاک کند .  
**کوهیجی :** ٹوہاتسو چہ می گویی ؟ از مردن تو کوبی حرف میزنی ؟ بسیار  
خوب ، اگر او بمیرد ، من بعد از مرگش از تو خوب نکہداری می کنم . گمان  
می کنم تہ دلت از من بدت نمی آید !

**ٹوہاتسو :** مطمئنم کہ خیلی نگرانی . اگر بہ من ابراز عشق کنی ، تو را  
با درد خودت می کشم . چطور است ؟ خیال میکنی کہ میتوانم حتی یک لحظہ  
ہم بدون تو کوبی زندگی کنم ؟ کوهیجی ، دزد کشیف ! ہیچکس نمی تواند از  
حرفہای بی معنی تو تعجب نکند . ہر چہ می خواہد بشود ، من ہم با تو کوبی  
میمیرم . من با او می میرم .

**داستانگو :** آهسته او را که زیر پله‌ها پنهان است ، با پا می‌زند .  
و او پایش را با اشتیاق در دست می‌گیرد ،  
و زانویش را در آغوش میکشد و از شور عشق می‌گریزد ،  
و اگر چه کلامی بر زبان نرانده‌اند ،  
با دل‌هایشان به یکدیگر پاسخ می‌گویند و به آهستگی می‌گریند .  
و بی‌خبری دیگران آنان را غمناکتر می‌سازد .

**کوهیجی :** اینجا مرا ناراحت می‌کند . برویم بیرون . چه مسخره است  
که جنده های اینجا از مشتری پول خرج کنی مثل من خوششان نمی‌آید .  
برویم به آزایا Azaya سری بزنیم و لبی تر کنیم . وقتی دوسکه‌ی طلا حرام  
کردیم به خانهمان برمی‌گردیم . آئی ، خورجینم آنقدر سنگین است که نمی-  
توانم راه بروم !

**داستانگو :** بدینگونه پس از دادن فحشهای رکیک ،  
با سروصدا بیرون می‌روند .

**مهماندار ( به خدمتکاران ) :** وقت خاموش کردن چراغهاست . برای مهمان-  
هایی که شب میمانند رختخواب ببندازید . ئوهاتسو ، تو بالا میخوابی . زود  
برو سر جاییت .

**ئوهاتسو :** ارباب ، خانم . شاید دیگر شمارا نبینم . خدا حافظ هر دوی شما .  
خدا حافظ همه‌ی شما که اینجا کار می‌کنید .

**داستانگو :** سپس به آرامی به بستر می‌رود .

آنها مقصودش را از آن کلمات در نمی‌یابند و بعداً می‌دانند

که این وداع همیشگی او با آنها بود .

نادانی مردم برآستی غم‌آور است .

**مهماندار :** مواظب آتش زیر دیگچه باشید . موشها سراغ چاشنیها نروند .

**داستانگو :** محل را تعطیل می‌کنند و در را می‌بندند ،

سپس می‌خواهند و شادمانه خورناس می‌کشند .

شب چنان کوتاه است که پیش از آنکه به رؤیا برسند ،

ساعت دوی صبح فرا می‌رسد .



گوهاتسو که جامه‌ی سپید بی‌نقش مرگ و کیمونوی سیاه  
که همانند راه مرگ است، دربر کرده ،  
با سر پنجه از پله پایین می‌آید و به زیر آن نگاه می‌کند .  
توکویی از آن زیر ظاهر می‌شود ،  
اشاره می‌کند ، سر تکان می‌دهد ، نشان می‌دهد ، و با قلبش سخن  
می‌گوید .

پایین پله‌ها چند دختر به خواب رفته‌اند ؛  
و فانوس آویزان اتاق را روشن کرده است .  
گوهاتسو نگران راه‌گریز است ،  
بادزنش را به برگ نخلی می‌آویزد  
واز دومین پله  
بیهوده می‌کوشد تا شعله‌ی فانوس را خاموش کند .  
سرانجام با کشیدن خود ذره ذره، خاموشش میکنند.  
اما پایش می‌لغزد و از پله فرو می‌افتد  
چراغ خاموش است و در تاریکی  
دختران از خواب می‌جهند  
و لرزان کورانه یکدیگر را می‌جویند،  
مهماندار در اتاق خصوصیش از خواب می‌پرد .  
مهماندار : این صدا چه بود؟ خدمتکارها! چراغ خواب خاموش شده است،  
بلند شوید روشن کنید!

داستانگو : خدمتکار خواب‌آلوده چشمهایش را می‌مالد  
و برهنه از جا برمیخیزد .

خدمتکار : جعبه‌ی سنگ چخماق را نمیتوانم پیدا کنم.  
داستانگو : هنگامی که او برای جستجوی جعبه راه می‌افتد،  
گوهاتسو پس و پیش میرود تا به او بر نخورد ،  
و در تاریکی کورمال به دنبال توکویی می‌گردد.  
سرانجام دست همدیگر را می‌گیرند

و به آرامی به سوی در خروج میخزند.  
قفل در بازست اما چفت آن افتاده  
ترسان از سروصدا درنگ می کنند،  
اما هنگامی که دختران چخماقها را به هم می زنند  
با استفاده از صدای سوهان وار آن  
هر باره در را بیشتر باز میکنند  
و هنگامی که دست از آن می گذرد فشارش میدهند .  
ویکی بعد از دیگری بیرون میروند.  
و با آنکه مردم پلنگ پای گذاشته بودند،  
به یکدیگر مینگرند و از شادی فریاد میکشند  
شادند که به سوی مرگ میروند .  
عمری که برای آنها مانده است به کوتاهی  
جرقه ای است که از سنگ چخماق می جهد .

مجلس سوم ، سفر

داستانگو : بدرود ای جهان ، بدرود ای شب .  
ما که راه مرگ را می سپریم ، به چه مانندیم؟  
به شبنم یخ زده ای راهی که به گورستان می رود  
و با گامی که بر آن ینهی ، محو میشود .  
این رؤیای رؤیا چه غم انگیز است .  
آی، آیا تو زنگهارا شماره می کنی؟ زنگ هفت ضربه را  
که شش ضربه ای آن نشانه ای رسیدن سحر است  
و ضربه ای دیگر آخرین ضربه خواهد بود .  
ضربه ای آخرین را در این زندگی خواهیم شنید و آن  
نوای سعادت بخش نابودی است .  
بدرود ، اما نه فقط باناقوس .  
برای آخرین بار به گیاه و به درخت و به آسمان می نگریم ،



ابرها بی‌خبر از ما به راه خود می‌روند  
تصویر ستارگان درخشان دب اکبر در آب افتاده است  
و ستارگان همسر در راه شیری آسمان<sup>۱</sup>

توکویی : بیا به پل ئومدا Umeda بیندیشیم  
پلی که کلاغان جازه می‌بندند و نیاز می‌کنند  
که ماهواره ستارگان همسر خواهیم بود.

داستانگو : ئوها تسو می‌گوید با تمام قلبم و در آغوش او می‌افتد .  
آبی که از چشمانشان فرو می‌بارد چندان است  
که آب رود را نیز بالا می‌آورد .

در بالاخانه‌ی يك چایخانه در طول راه، در پرتوی چراغ،  
گروهی پیش از رفتن به بستر در باره‌ی آخرین شایعات  
به صدای بلند بحث می‌کنند ،  
و گفته‌های بسیار در باره‌ی ،

بدی و خوبی محصول خودکشی عشاق در امسال دارند.

توکویی : شکفتا! دیروز و حتی امروز از چنین چیزها  
آنکونه سخن می‌گفتیم که گویی به ما ربطی ندارد .  
فردا در شایعات آنها وارد خواهیم شد -

خوب ، اگر می‌خواهند برای ما آواز بخوانند، بگذار بخوانند.

داستانگو : این آوازی است که هم‌اکنون می‌شنویم :

و چرا نمیتوانی مرا به زنی بگیری ؟

اگر چه فکر می‌کنی که مرا نمی‌خواهی ... ،<sup>۲</sup>

هر چه بیندیشیم و هر چه تأسف خوریم،

سرنوشت هر دوی ما و جهان بر ضد ماست.

---

۱ - يك افسانه‌ی چینی که در ژاپون نیز شایع است می‌گوید که این دو  
ستاره ( که پسر چوپان و دختر بافنده نیز نامیده می‌شوند ) سالی يك بار بر پلی  
که کلاغهای جازه در آسمان می‌سازند، ملاقات می‌کنند.

۲ - ترانه‌ی عامیانه‌ی زمان که حکایت خودکشی عاشقانه در آنست.

پیش از امروز، هرگز روزی  
بی رنج و شبی بی زحمت نبوده است،  
و همواره شکنجه های عشقی بدشگون بوده است .  
دختر گریان گفت :

« من چه کرده ام که شایسته ی آن باشم؟  
من هرگز نمیتوانم تورا فراموش کنم.  
تو میخواهی مرا برانی و بروی؟  
من نخواهم گذاشت .

مرا بادستهایت بگیر و بکش  
و گرنه هرگز نخواهم گذاشت که بروی ،

**داستانگو :** در آغوش هم می روند و به تلخی می گیرند.  
و آرزو می کنند ، همچنانکه بسیاری از عشاق آرزو کرده اند،  
که شب کمی درازتر شود.

شب سنگدل تا بستانی مثل همیشه کوتاه است  
و بزودی وقت خروسخوان فرا می رسد.

**توکویی :** بیا در جنگل پیش از سحر بمیریم .  
**داستانگو :** دست ٹوہاتسو را می گیرد.  
در خاکریز ٹومدا زاغان شبگرد،

**توکویی :** فردا شاید بدنه های ما خورا کشان باشد .

**ٹوہاتسو :** شکفت است که امسال سال ناکامی توست

تو در بیست و پنج سالگی و من در نوزده سالگی .

ما که عشق می ورزیم هر دو به این لعنت گرفتار شدیم،

این نشان میدهد که رشته های پیوند ما چقدر به هم نزدیکند .

همه ی دعاهایی را که من در این دنیا

---

۱ - در جهان بینی « یین - یانگ Yin - Yang » بیست و پنج سالگی ،  
چهل و دو سالگی ، و شصت سالگی برای مردها و نوزده و سی و سه سالگی  
برای زنها خطرناک بود .



برای خدایان و بودا گزارده ام ، در اینجا و این زمان ،  
به آینده می فرستم ، و در دنیای دیگر ،  
امید است که با هم بریک نیلوفر باشیم<sup>۱</sup>

**داستانگو :** انگشتهای گوهاتسو دانه های تسبیح را  
یکصد و هشت می شمرد ؛ اما اشکهایش از شماره فزون است .  
غم او را پایانی نیست ، اما راه را پایانی است .  
قلبشان و آسمان تاریک است و باد سخت .  
آنها به جنگل سونه زاکی رسیده اند .  
آنجا خواهد بود ، آنجا خواهد بود ؟  
و آنکاه که بر علفها می گذرند ، شب نمی که از آنها فرو می افتد ،  
حتی از زندگی آنان تندتر ناپدید می شود .  
در این جهان نامعلوم برق ناپایداری می درخشد -  
برق ناپایدار بود یا چیز دیگر ؟

**گوهاتسو :** او ، می ترسم . آن چه بود ؟

**توکوبی :** آنها ارواح آدمی بودند . گمان می کردم ما تنها کسانی هستیم که  
امشب می میریم . اما دیگران پیش از ما مرده اند . هر کس که باشند ، با هم  
تا قلهی مرگ سفر خواهیم کرد . نامو آمیدا بوتسو . نامو آمیدا بوتسو .<sup>۲</sup>  
**گوهاتسو :** چقدر غمناک است ! ارواح دیگر جهان را ترک کرده اند . نامو  
آمیدا بوتسو .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

**داستانگو :** زن اشک بی آمان غم می بارد .  
**گوهاتسو :** فکر میکنم که مردمان دیگر هم امشب می میرند . از این فکر  
احساس نکبت زدگی می کنم .

**داستانگو :** مرد باهمهی مردی ، اشک را آزادانه سر می دهد .  
**توکوبی :** آن دو روحی که با هم آنجا پرواز می کردند - مال دیگری

۱ - در بهشت بودایی مردم پس از مرگ باز بر نیلوفر متولد می شوند .

۲ - *Namu Amida Butsu* دعایی برای آمیدا بودا *Amida Buddha* در

جودو *Jodo* و مذهب بودایی شین (*Shin Budhisim*) .

نیستند! آنها باید مال ما باشند، مال تو ومن!

ئوهاتسو : آن دو روح؟ پس ما الآن مرده ایم؟

توکویی : برطبق معمول ، وقتی روح را می بینیم باید لباسهایمان را به هم  
گرمه بزنیم و فریاد بکشیم تا زندگیمان را نجات بدهیم ، اما حالا بجای آن  
باعجله به طرف لحظه های آخر زندگیمان میرویم و بزودی با آنها در یکجا  
هستیم. نباید راه را گم کنی یا جاده ی مرگ را اشتباه بروی!

داستانگو : سراپا درهم فرو می روند

سپس با فریاد به زمین افتند و می گریند.

و رشته های اشکشان چون شاخه های پیوسته به هم میرسند؛

یا چون دو شاخ نخلی که از یک تنه رویده باشند .

و حال اینان در کجا زندگی شبنم وار خویش را پایان خواهند داد؟

توکویی : در اینجا !

داستانگو : کمر بند از نیم تنه اش برمی گیرد؛

ئوهاتسو روپوش به اشک آلوده اش را می کند ،

و بر روی نخلی می اندازد که اینک با بر گهایش

باید غبار این جهان غمبار را از خویش بزداید.

ئوهاتسو تینی از آستین بر میکشد.

ئوهاتسو : من این تیغ را برای موقعی که در راه گرفتار شویم یا از هم جدا

شویم ، آماده کرده بودم . میخواستم هر طور که شده نقشه مان را عملی کنیم .

آه ، چقدر خوشحالم که همانطور که آرزو میکردم با هم می میریم!

توکویی : تو چنان مرا به عشقمان دلگرم می کنی که حتی فکر مرگ هم

مرا نمیترساند . و با اینحال چه تأسف آور است که به خاطر رنجی که میبیریم

مردم بگویند که مرگ برایمان ناخوشایند بود. بهتر نیست که بدنهایمان را

به این درخت دو تنه ببندیم و معصومانه بمیریم؟ بیا نمونه ی زیبا و بی مانند مردن

را انتخاب کنیم .

ئوهاتسو : خوب ، هر طور که تو بخواهی.

داستانگو : افسوس! او هرگز گمان نمیبرد که بدینگونه



کمر بند تیره رنگ تو کوبی را به کار برد .

آن را به سختی میکشد و با تیغ به دو نیم می کند.

ٹوہاتسو : کمر بند را نصف کردم ، اما من و تو هرگز از هم جدا نخواهیم شد.

داستانگو : رو در روی هم می نشینند و تو کوبی دوبار یا سه بار

کمر بند را به دور او به درخت می بندد ، چنانکه از جا نمیتواند بجنبد.

تو کوبی : محکم است ؟

ٹوہاتسو : آری ، خیلی محکم است .

داستانگو : زن به مرد مینگرد و مرد به زن ، و هر دو به گریه می افتند .

هر دو : این پایان زندگی بی سعادت ماست !

تو کوبی : نه من نباید گریه کنم .

داستانگو : او سرش را بلند می کند و دستهایش را به هم پیوند میدهد .

تو کوبی : وقتی بچه‌ی کوچکی بودم پدر و مادرم مردند و عمویم مرا بزرگ

کرد . شرمسارم که می میرم بدون آنکه دین خود را به او ادا کرده باشم ، و برای

او دردسری درست می کنم که تا بعد از مرگم هم ادامه خواهد داشت . تقاضا

می کنم گناهان مرا ببخش .

حالا بزودی پدر و مادرم را در دنیای دیگر خواهم دید . پدر ، مادر ،

بیایید به من خوشامد بگویید !

داستانگو : ٹوہاتسو نیز دستهایش را برای دعا بهم می پیوندد .

ٹوہاتسو : من به تو رشک می برم که پدر و مادرت را در دنیای مردگان

خواهی دید . پدر و مادر من هنوز زنده اند ، و من از دیدن دوباره‌ی آنها

حیرت خواهم کرد . در بهار نامه‌ای از آنها داشتم ، اما آخرین بار در پاییز

سال پیش دیدمشان . وقتی آنها فردا در ده خبر خودکشی مرا بشنوند چقدر

ناراحت خواهند شد . مادر ، پدر ، برادرها ، و خواهرها ، من حالا با دنیا

وداع می کنم . اگر خیال من بتواند به شما برسد ، آرزو می کنم که به -

خوابتان بیایم . مادر شایسته ، پدر محبوب !

داستانگو : لرزان می گرید و بلند زاری می کند .

دلباخته‌اش نیز پیوسته اشک فرو می بارد ،

وچنانکه طبیعی است ، از ناامیدی فریاد برمیدارد.

توهاتسو : بیش ازاین صحبت کردن چه فایده دارد ؟ مرا بکش ، زود مرا بکش !

داستانگو : او درفرارسیدن ساعت مرگ شتاب می کند .  
توکوبی : من حاضرم .

داستانگو : سپس بتندی خنجرش را برمیکشد .

توکوبی : وقتش رسیده است . نامو آمیدا . نامو آمیدا .

داستانگو : اما هنگامی که می خواهد تیغ را به تن

زن محبوبش آشنا کند - زنی که ماهها وسالها

با او بود و با او همبستر شده بود ،

دستش به لرزه می افتد

و چشمهایش سیاهی میرود و تلاش میکند تا برپای بماند.

برستی خود چیره می شود اما هنوز همچنان می لرزد .

و هنگامی که می خواهد ضربدهای بزند ، هدف ازپیش چشمش می گریزد .

دو سه بار باتیغ درخشان خم و راست می شود ،

تا آنکه فریادی میرساند که تیغ گلو گاه توهاتسو را در دیده است .

توکوبی : نامو آمیدا . نامو آمیدا . نامو آمیدا بوتسو .

داستانگو : تیغ را ژرفتر فرو می کند .

و چون ضعف او را می بیند باز می ایستد

و دست خویش را پس می کشد .

هیچیک از غمهای زندگی گرانتر ازاین نیست .

توکوبی : آیا من ازتو عقب خواهم ماند ؟ بیا نفس آخر را باهم بکشیم .

داستانگو : تیغ را در گلوی خویش فرو می برد و می گرداند ،

تا آنجا که دسته یا تیغ باید بشکند

چشمانش تیره می شود و آخرین نفس دردناکش

به همراه مد فراشونده ی سحر ، بالا می آید .

۱ - مردم ژاپن قدیم کمان می کردند که روح بدن را مانند فروشدن مد دریا ترك می کند.



اما بادی که از جنگل سونه‌زاکی می‌وزد  
آنرا به همراه میبرد . ضعیف و شریف به یکسان ،  
گرد می‌آیند تا برای آنها دعا کنند ،  
برای آنها که بیشک در آینده به مرتبت بودایی نایل خواهند شد .  
و نمونه‌ای از عشق راستین خواهند بود .

به وسیله‌ی داریوش آشوری از روی متن  
انگلیسی داندکین Donald keen ترجمه  
شد .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی